

## سفرنامه آمل :

### آن قصاب عاشقان

غلامرضا خاکی

اشاره :

فردا باید به تهران برگردم. در این چند روز که مشغول خوردن، خواندن، خوابیدن و خرامیدن بوده‌ام. مجال نگارش یادداشتی نبود. هرچه زمان بود در کار کتاب "مدیریت تحول" رفت.

باز هم در اتاقی در کناره دریای شمال از مجموعه اتاق‌های مهنسرایبی هستم که نزدیک به دو دهه است در آغاز هر پاییز چند روزی در آن به بهانه سخنرانی خلوتی حاصل می‌کنم و داستان چرخه (خ) هر ساله را تکرار می‌کنم: خوردن، خواندن، خموشیدن، خوابیدن و خرامیدن عصرها بر کناره ساحل ...

هر سال در ابتدای پاییز، مجالی است تا خود را رصد کنم که با سال و سال‌های پیش چه تفاوتی کرده‌ام! از کجا به کجا رفته و آمده‌ام؟ هر سال با تفسیری جدید با معیارهای کهن. برآستی که چه دشوار است آدمی در هر سال با مقیاسی تازه خود را بسنجد و به خود نمره بدهد؟!!

من هر سال با حال و هوایی خاص به اینجا آمده‌ام. گاه شادمان، گاه پراسان، گاه هراسان ... و امسال از زمره خاموشان، و شاید هم از سلسله واماندگان یا رهیدگان.

در بسیاری از سالها چیزکی نوشته‌ام، مانده به یادگار، برای کی؟! خدا داند.

اما سفر امسال، چگونه است؟ یا به سخن دیگر حال من، زمان را چه رنگی می‌زند؟ زمان: آن چیزی که دیگر در تفسیر خطی‌اش آنگونه که در فیلسوفان عصر مدرن گفته‌اند تردید کرده‌ام. امسال، رهاتر از دغدغه‌های فکری همیشه‌ام. بی‌هیچ پرسشی در لابلای لحظه‌ها پرسه می‌زنم و واگویه می‌کنم که غیر از سلوک باطنی هر چه پژوهیدم و یافتم، بیهوده بود. بازی عمر را نفهمیده، بازیگر شده بودم. بازی است که سرانجام به فرجامی چنین رسیده است که هر دم در دریای سکوت غرق‌تر می‌شوم. مانده‌ام آیا این احوال، نشانه پختگی است یا واماندگی و افسردگی؟!

امسال سفر، با جلوه‌ای دیگر آغاز شد؛ نمی‌دانم چرا یکباره هنگام بیرون آمدن از خانه، کتاب "یونس امره" را برداشتم. در همان ابتدای راه جمله ابتدایی کتاب مرا در چنگال خود گرفت که در آن کلمه *تاپدوغ* آمده بود. از راننده که ترک زبان بود پرسیدم: *تاپدوغ* یعنی چه؟

او معانی گوناگونی را برای این واژه پشت سر هم پیش کشید. بیش از شاید دو ساعت گذشت تا هشیار شدم که این کلمه در جمله‌ای است که فعل "گفت" در پایان خود دارد و همین یعنی این که این یک "اسم" است. در پایان کتاب در نزدیکی‌های مقصد بود که فهمیدم این تجربه گنگی در آغاز سفر، نشانه از چیزی

دارد. مستی در *آستانه* حکایت از خبری می‌کرد. در خوانش کتاب که پیش رفتم، آشکار گردید که *تاپدوغ* نام استاد یونس امره عارف بزرگ ترک است که گویا همزمان با مولانا بوده است، تاپدوق به یونس می‌گوید:

« یونس! لفظ *نمی‌دانم* ذکر روزانه تو باشد»

ذکری که یونس آن را گفت و تکرار کرد تا به حالی رسید که از عارفان زمانه خویش شد. با خواندن این جمله احساس کردم پیمانیهایی از شرابی خوش در جام لحظه‌ها ریخته شد. در کتاب آمده است:

می‌گویند که این یونس، روزی مولانا را دید و پرسید: مثنوی را تو سروده‌ای؟  
مولانا گفت: آری.

یونس گفت: طولانی نوشتی، من اگر جای تو بودم می‌گفتم:

«به گوشت و استخوان پیچیده شدم و در هیئت یونس دیده شدم.»

البته این افسانه‌ای عوامانه است که کندوکاو در آن بیهوده است. سازندگان این افسانه ندانسته‌اند که مثنوی کتابی تعلیمی است و کتاب تعلیمی، یعنی به درازا شرح دادن و در چند زبان سخن گفتن برای فهم مخاطبان گوناگون.

### میش بر آستانه دکان قصاب

امروز به دعوت راننده رفتم تا به ویلایش سر بزنم، در بازگشت از کوچه شصت و چهارم که در انتهایش روستایی است به نام سوته کلا. یادم افتاد که در آنجا مزار شیخ است.

ناباورانه در جاده خاکی از لابلای شالیزارها، رفتیم و رفتیم. بارها احساس گمشدگی کردیم. ناگهان در اوج ناامیدی نوک مناره سبزی پیدا شد و به سرعت پنهان شد. آیا آنجا مزار قصاب عاشقان بود؟ چه غم باشد یا نباشد که او خود گفته است:

اهل بهشت به بهشت فرود آیند و اهل دوزخ به دوزخ، پس جای جوانمردان کجا بود؟ که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت.

آنجا که خدای بود، روح بود و بس.

پشت تیر چراغ برقی تابلوی سبز رنگی پنهان بود که از پشت آن دو حرف "اس" بر روی آن پیدا بود. جلوتر رفتم آشکار شد که: امامزاده عباس.

از پیچ کوچی که گذشتم، درختان کهنی در آن سوی نرده‌ها پیدا شدند، که از پشت آنها مزارهایی در میان گیاهان خودنمایی می‌کردند. صحنه‌ای شبیه مزارستان‌های اروپایی که گیاهان در متن واقعیت مرگ، حکایتگر زندگی‌اند و به نظاره‌گران هشیار می‌گویند: باید زیست. آری، ریشه‌ها این درختان در ژرفای خاک، از شیر جان آدمیان می‌مکیدند و می‌بالیدند. سه کودک جست و خیزکنان بر سنگ مزارها سکوت را می‌شکستند. رفتار کودکان جلوه ناآگاهانه غفلت آگاهانه ما بزرگان در بازی بر روی میعادگاه مرگ است. سر و صدایشان بر حالم خراش می‌کشید خواستم آنها را فراری دهم یادم افتاد که:

روزی گذارش به بازار آمل افتاده بود، کودکی را دید که افسار شترش را گرفته بود و با بار گرانش می‌کشید. چون زمین بازار گل‌آلود بود، پای شتر در گل ماند و اندکی شکست. شیخ چون پای در گل نشسته و شکسته شتر، و آن چهره درغم نشسته کودک را دید، دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «این اشتر را

درست کن، و اگر درست نخواستی کرد چرا دل قصاب به گریستنِ این کودک  
بسوختی!» بعد از این کلام شیخ، شتر از جای برخاست و به راه افتاد.

در میان مزارستان، ساختمانی سبز رنگ و مربع شکل، بر سکویی بلند که با چند پله  
از سطح زمین ارتفاع گرفته بود خودنمایی می کرد. ساختمانی شاید با عمری بیست  
ساله. بر بالای ساختمان از چهارسو، نورگیری که روی آن مخروطی قرار داشت جلوه  
زیبایی داشت. این مخروط مرا یاد کلاه بکتاشی‌ها می انداخت، روی نوک مخروط  
لوزی بود که قابی بود که شیشه آن را شکسته بودند. روی آن چه نوشته شده بوده  
است خدا می داند. شکستنی که حکایت از یک عمل آگاهانه می کرد...

به حیاط وارد شدیم. نه هیچ نشانی از مدیریت اوقاف و نه هیچ نشانی از اینکه  
اینجا کجاست. بی نشانی، حکایتی از توافقی می کرد، نه من، نه تو. یعنی اینکه اگر  
قرار است اینجا در دست اوقاف نباشد پس شما هم اجازه ندارید بگوئید اینجا  
مزارکسی است که شیخ نیشابور در تذکره‌الاولیا در وصف او گفت: **آن گستاخ**  
**درگاه. آن مقبول الله، آن کامل معرفت آن عامل مملکت، آن قطب اصحاب شیخ**  
**وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه.**

چه صفت شگفتی؟! عامل مملکت. چه معنایی دارد این صفت؟! این مملکت  
چیست و کجاست که شیخ عامل آنجاست؟

### قصاب کیست؟

ابوالعباس احمد بن محمد بن عبدالکریم قصاب آملی معروف به شیخ ابوالعباس  
قصاب آملی عارف و صوفی نامدار ایرانی قرن چهارم قمری بود. وی مرید محمد بن

عبدالله طبری و او مرید ابو محمد جریری و او مرید جنید بود. ابوالعباس معاصر با عضدالدوله دیلمی (۳۷۲-۳۳۸ ق) بود. او از مشایخ صوفیه آمل و طبرستان بود و علم بالای لدنی داشت. شیخ اشراق وی را از حکما شمرده و او را در کنار بایزید بسطامی و حلاج و خرقانی، از ادامه‌دهندگان حکمت خسروانی دانسته است. وی از طایفه جوانمردان آمل بوده است.

شیخ، قصابی که کسی نمی‌داند در چه روزی و در چه حادثه شگفتی او را ربودند<sup>۱</sup> و به او فرمان دادند: «اکنون ای قصاب خود نوبت توست، قربانی عشق شو. حادثه‌ای که چند قرن بعد مولانای روم راهبردی در کتاب عاشقی آورد که:

**خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید  
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد.**

شیخی که تلاش داشت تا بگوید: من نیز مانند شما هستم.

فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن، آنست که شما  
فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم و  
شما ما را بینید و ما او را بینیم و الا ما نیز چون شما مردمیم.

و وقتی از او پرسیدند کرامت تو چیست؟ در پاسخ گفت:

«من کرامات نمی‌دانم اما آن می‌دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی  
بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می‌گردانیدی در جمله شهر تا تسوی  
(سکه‌ای) سود کردمی یا نه امروز چنان می‌بینم که مردان عالم

برمی‌خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پای افزار در پا می‌کنند  
چه کرامت خواهید زیادت ازین.<sup>۲</sup>

کمی روی پله‌ها ایستادم و به این جمله اندیشیدم که او با چه قدرتی می‌گوید:  
من فخر آدم و قره‌العین مصطفی‌ام، آدم فخر کند که گوید این ذریت من است،  
پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امت من است.  
البته پیامبر او نمرده بود و باور داشت:

مصطفی نمرده است، نصیب چشم تو از مصطفی مرده است.

صدای پرندگان هوش از سرم برده بود و هیبت شیخ مرا گرفته بود. سرانجام  
داخل آرامگاه شدم در حالی که زمزمه می‌کردم:

هله نومید نباشی که تو را یار براند  
گرت امروز براند نه که فردات بخواند  
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا  
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند  
و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها  
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند  
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد  
نهد کشته خود را کشد آن گاه کشاند  
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر  
تو بینی دم یزدان به کجاهات رساند  
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او  
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

دورتا دور پستی نهاده بودند، صندوق مزاری در میان که در پیچیده به انواع نوشته‌های پارچه‌ای بود: یا امام حسین، یا ام‌البنین. هیچی از داخل آن پیدا نبود. کسی زیر این صندوق خوابیده بود که:

چون اجل وی در رسید، یکی از مریدانش به بالینش حاضر بود، گفت: «یا شیخ چگونه خود را بینی و چگونه خواهی رفت؟» گفت: ای فرزند، این چنین که می‌بینی. این بگفت و روح از بدنش مفارقت نمود.

در و دیوار پر از عکس ائمه بود. در تاقچه‌ای، بر مشبک چوبی دخیل‌های سبزی بسته بودند. هرگره نماد خواسته‌ای و آرزویی. آن سوتر منبر مندرس چند پله‌ای... همه چیز حکایت از محو هر نشان صوفیانه‌ای می‌کرد. هیچ نوشته‌ای نه بر تابلویی یا دیواری نبود که بگوید اینجا مزار شیخ قصاب آملی است. شاید آن هوشمندی راهبردی کهن ایرانی اینجا نیز به کار رفته است. راهبردی که با آن ایرانیان بزرگان خود را با نام‌های دیگر، از گزند بدخواهان و قشریون حفظ کرده‌اند. آری از دیرباز تاکنون با این سیاست، مزار شیخ را حفظ کرده‌اند و می‌کنند.

در این تأملات بودم، که مرد جوانی بچه در بغل وارد و کنجکاو شد که کی هستیم و از کجا آمده‌ایم؟ بر آشفته در جوابش در آمدم که تو خود کیستی؟ کلامان کمی تند شد ناگهان هم از شیخ خجالت کشیدم و هم از کتابی که اندر باب اخلاق جوانمردی نوشته‌ام. چه زشت بود رفتارم در مزار کسی که می‌گفت: جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق. که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای به خلق نگرند.



پس از کمی گفتگو معلوم شد که امید برده است که کسانی برای کمک به مزار آمده‌اند. شاید احترام کرد و نگفت: ترسیدم دزدی از دزدانی باشی که برای ربودن اموال آمده‌ای.

رفیق شدیم به زبان بی‌زبانی حالی‌ام کرد که با چه دشواری مزار شیخ برپاست. خانواده‌ای هست که سیصد سال است متولی مزارند. پرسش‌هایی کردم، اطلاعاتی نداشت. از ساختمان قدیمی مزار گفت و اینکه ساختمان فعلی عمری ۲۰ ساله دارد. قرار شد عکس مزار قدیمی را برایم بفرستد.

او می‌گفت که راهزنانی چندماه پیش، در اینجا نقبی زده‌اند و روی دوربین‌های داخل مزار پارچه‌ای انداخته‌اند. چه شگفت بوده‌اند آن دزدان؟! که بصیر بودن خداوند را نفهمیده و دوربین را کور کرده‌اند. دزدی در جایی که مرد خوابیده در آن می‌گفت: «هر کسی را بایستی است و ابوالعباس را بایست آن است که او را هرگز بایست نبود.»

داستان این دزدی مرا یاد دو ماجرا انداخت: یکی پارچه روی بت انداختن زلیخا هنگام قصد کردن یوسف و دیگری خنده عارفی بر دزدی که نیمه‌شب به خانه او آمده بود و چیزی نمی‌یافت. عارف به دزد گفته بود که ما روز روشن اینجا چیزی پیدا نمی‌کنیم حالا که شب تاریک است.

زمان می‌گذشت. حس شگفتی داشتم. بی‌تردید در این مکان خبری بود. چگونه می‌توانست خبری نباشد در جایی که به نام کسی باشد که بر این باور بود:

ابلیس کشته خداوند است. جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن.

دل من می خواست آنجا بمانم و ساعتها در جذبه آن روح مرموز از خود رهاتر شوم، اما در تنگنای زمان اسیر بودیم، چه زیبا گفته است او:

همه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطراند و خاطر اوست.

چه دشوار بود رها کردن کسی که شیخ خرقان، آن خرکچی اندوهناک، از خرقان تا سوته کلا برای دیدارش راه سپرده بود، راه سپاری برای دیدن خویش در آیینه یک قصاب.

پیران آینه تواند، چنان بینی ایشان را که تویی.

خدایا: چه حال شگفتی دارم! کسی از من می پرسد: بر در دکان این قصابی چه می کنم که پیر بلخ گفته است: حق، عاشقان را خوب و فربه می کشد. پاسخش می دهم آری، من به مرتبه عاشقی نرسیده ام اما او:

در دیدن آفات عیوب نفس اعجوبه بود.

آیا او این تخصص را از روزگار قصابی داشت که در میان گله گاوان و گوسفندان، معیوب را می شناخت؟ راستی چرا در شریعت روا نمی دارند که ناقصان، قربانی درگاه دوست شوند؟

غلامرضا خاکی

مهر ماه ۹۵

---

۱ علامه حسن زاده آملی اعتقاد دارند که شیخ ابوالعباس در محله هفت کوچه آمل مدفون است و البته اهالی منطقه نیز همین اعتقاد را دارند و شماری از پژوهندگان متأخر و معاصر مزار این عارف بزرگ مرتبه را در این مکان صاحب تعظیم دانند. و دیگر آرامگاه منتسب به او مقبره جوانمرد قصاب در نزدیکی شهر ری است و وصف آن به جوانمرد قصاب از آن روست که ابوالعباس از طایفه «جوان» شهر آمل بوده و ظاهراً به همین مناسبت است که وی به ابوالعباس قصاب جوانمرد یا جوان آملی معروف شده است. قصه جوانمرد قصاب برای مردم این محل معروف می‌باشد و مقبره او زیارتگاه است. وجود آرامگاه‌های دیگر به نام جوانمرد قصاب، از جمله در «سرخس» خراسان چنان که عبدالرزاق سمرقندی یاد کرده است نیز وجود دارد جالب‌تر آن است که بنابر تحقیقات محلی، قصابان افغانستان شب‌های جمعه به نام جوانمرد قصاب نذری می‌دهند و در حین مراسم، یکی از پیران خانواده قصه جوانمرد قصاب را نقل می‌کند.

۲ در نفحات الانس جامی آمده است که شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته است:  
شخصی به نزدیک شیخ ابوالعباس در آمد و از وی طلب کرامات کرد. او گفت: نمی‌بینی که آن نه از کرامات است پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته، چیزی به او نمودند او را بر بودند و به بغداد تاختند پیش شبلی و از بغداد به مکه از آن جا به مدینه، از مدینه به بیت‌المقدس و در بیت‌المقدس خضر را به او نمودند و در دل خضر افکند تا وی را از آن خرابات‌ها می‌آیند و از ظلمت‌ها بیزار می‌شوند و توبه می‌کنند، نعمت‌ها فدا می‌کنند و از اطراف عالم، سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند.